

جنایت و مکافات

فئودور داستایفسکی

ترجمہ
مہری آہی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



غروب گرم یکی از روزهای اوایل ژوئیه جوانی از اتاق کوچک خود که آن را از ساکنان پس کوچۀ «س» اجاره کرده بود، به کوچۀ گام نهاد و آهسته با حالتی تردیدآمیز به سوی پل «ک» روان شد.

هنگام گذشتن از پله‌ها از برخورد با صاحبخانه خود در امان مانده بود. اتاق کوچک او درست زیر سقف خانۀ بلند پنج‌مرتبۀ ای واقع شده بود و بیشتر به گنجۀ می‌مانست تا به محل اقامت. این اتاق کوچک را با ناهار و خدمتکار اجاره کرده بود. صاحبخانه‌اش زیر پلکان او، در آپارتمانی جداگانه، منزل داشت و جوان مجبور بود برای رفتن به خیابان هر بار از کنار آشپزخانۀ صاحبخانه که در آن همیشه رو به پله‌ها باز بود بگذرد.

هر بار که از آنجا می‌گذشت احساس ترس و ناراحتی شدیدی می‌کرد که موجب شرمندگی‌اش می‌شد و از این احساس خطوط چهره‌اش در هم می‌رفت. جوان به‌خانم صاحبخانه بدهکاری بسیار داشت و از برخورد با او می‌ترسید. اما نه اینکه خیلی ترسو و کم‌رو باشد بلکه درست به‌عکس آن بود و فقط از چندی پیش دچار حالتی عصبی و نوعی ناراحتی شده بود که به مالیخولیا می‌مانست.

آنچنان در خود فرورفته و از همه دوری می‌جست که نه تنها از برخورد با صاحبخانه، بلکه از هر برخورد دیگری هم هراس داشت. فشار فقر خردش کرده بود. هر چند در این اواخر حتی این وضع ناراحت هم دیگر عذابش نمی‌داد.

به کارهای لازم زندگی خود اصلاً نمی‌رسید و نمی‌خواست هم برسد. در واقع از هیچ صاحبخانه‌ای، حتی اگر علیه او خیال توطئه‌چینی هم می‌داشت، واقعاً بیمناک نبود. اما ترجیح می‌داد که چون گربه‌ای بگریزد و کسی او را نبیند تا اینکه میان پله‌ها بایستد و بهر سخن ناهنجاری گوش دهد. به لاطاناتی که اصلاً مربوط به او نبود، به درخواست پرداخت پول و تهدیدها و شکایتها، و آن وقت تازه مجبور هم باشد دست و پا کند و پوزش بخواهد و دروغ بگوید!...

اما این بار ترس از برخورد با طلبکار خود او را هم، وقتی وارد کوچه شد، به حیرت انداخت. با تبسمی پرمعنی اندیشید: «به چه کاری می‌خواهم دست‌بزنم و آن وقت از چه مزخرفاتی می‌ترسم. هوم!... بله... همه چیز در دست انسان است اما از توانایی خود استفاده نمی‌کند چون ترسو است... این دیگر واضح است... راستی، مردم از چه چیز بیشتر می‌ترسند؟... از قدم تازه و از سخن تازه و بدیع خود بیش از همه چیز می‌ترسند... اما باید بگویم که پر حرف می‌زنم و چون پر حرف می‌زنم، کاری انجام نمی‌دهم، یا شاید هم چون کاری انجام نمی‌دهم، زیاد حرف می‌زنم. پرحرفی را در همین ماه اخیر یاد گرفته‌ام که تمام شبانه‌روز را در گوشه‌ای دراز کشیده فکر... شاه‌وزوزک را می‌کردم. خوب اکنون برای چه می‌روم؟ مگر من عرضه آن را دارم؟ مگر «این» جدی است؟ نه، هیچ جدی نیست. فکر و خیال عبثی است. دلم را خوش می‌کنم. نوعی سرگرمی است! بله، شاید هم واقعاً سرگرمی باشد.»

گرمای وحشتناک و خفگی و شلوغی و آهک و تیرهای ساختمان و آجر و گرد و خاک خیابان را فراگرفته بود. به همه اینها بوی گند مخصوصی هم درآمیخته بود. همان بویی که به مشام هر فرد پترزبورگی که توانایی اجاره خانه‌ای بیلاقی نداشته باشد، آشناست. همه اینها اعصاب از هم گسیخته جوان را به طور ناگوارای تحریک کرد. بوی عفن غیرقابل تحمل مشروب‌فروشیهایی که بخصوص در این ناحیه شهر بیشمارند، و مردم مستی که با وجود روز عادی هفته، هر آن بچشم می‌خوردند، منظره دلخراش و تنفرانگیز را تکمیل می‌کردند. لحظه‌ای نفرت عمیقی در چهره ظریف جوان پدیدار شد. (راستی ناگفته

نماند که او بسیار خوشگل بود. چشمانی زیبا و پررنگ، موهایی خرمایی، قدی بلندتر از معمول و هیكلی باریک و متناسب داشت. اما بزودی در اندیشه‌ای عمیق، یا بهتر بگوییم در نوعی فراموشی فرورفت و دیگر بدون اینکه متوجه اطراف خود باشد، یا بخواهد متوجه آن باشد، به راه خود ادامه داد و فقط گاهی زیر لب چیزی با خود زمزمه می‌کرد. این هم از روی عادت بود که به صحبت‌کردن با خود داشت و هم اکنون بدان اعتراف کرده بود.

در این لحظه خود می‌فهمید که ناتوانی بسیار بر او چیره شده است و افکارش در هم می‌شود. دومین روز بود که تقریباً هیچ نخورده بود.

لباسش به قدری مندرس بود که شخص عادی دیگری با چنین لباس ژنده، از رفتن به کوچه، آن هم میان روز، امتناع می‌کرد. اما این ناحیه آنچنان بود که وضع لباس کمتر می‌توانست کسی را به تعجب اندازد.

نزدیکی میدان «سننایا»^۱ کثرت مؤسسات مشهور و ساکنانی که بیشتر به کارهای فنی و علمی می‌پرداختند و در این کوچه و پس‌کوچه‌های وسط پترزبورگ می‌لولیدند به قدری منظره این ناحیه را رنگین می‌کردند که تعجب از دیدن بعضی موجودات عجیب، حتی شگفت می‌نمود. اما دل جوان به قدری از تنفر آمیخته به کینه لبریز بود که با وجود نکته‌بینی ناشی از جوانی، وی اکنون در وسط خیابان، کمتر از هر چیز از لباسهای ژنده خود ناراحت بود. البته برخورد با بعضی از آشنایان و رفقای قدیم که دیدارشان اصولاً برای وی خوشایند نبود امر دیگری بود... با این همه، وقتی شخص مست لایعقلی که معلوم نبود در این هنگام برای چه و به کجا می‌بردندش و چرا در گاری بزرگ خالی که به یابوی قوی‌هیكلی بسته شده بود، در خیابان می‌گردانندش، با دست به او اشاره کرد و از بن حلق فریاد زد: «آهای، کلاهدوز آلمانی!» جوان ناگهان ایستاد و با لرزشی عجیب دست به کلاه خود برد. کلاهش بلند، گرد، بدون لبه و از اجناس مغازه معروف «تسیمرمان»^۱ بود که دیگر بکلی کهنه و بور و پر از